

خدا جون سلام به روی ماهت...

جنگ چکاوک‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جنتنگ چکاوراها

ھیلاری مک کی | زانیار ابراهیمی

سرشناسه: مک، هیلاری، ۱۹۵۹ - م.
McKay, Hilary, 1959-

عنوان و نام پدیدآور: جنگ چکاوک‌ها/ نویسنده هیلاری مک کی : مترجم زانبار ابراهیمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۰۵ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹-۹۲۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Skylark's War.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسای افزوده: ابراهیمی، زانبار، ۱۳۶۷ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوین: ۹۲/۸۲۳۳[ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۲۴۷۱۳

۷۱۳۴۳۰۱



انتشارات پرتقال

جنگ چکاوک‌ها

نویسنده: هیلاری مک کی

مترجم: زانبار ابراهیمی

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۹۲۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴




۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



«و بدین سان صبحگاه را بشارتی تازه و رخدادهایی دیگر خواهد بود.»
برای کوین، با عشق
م.ه

تقدیم به عزیزانم
مبین، سارا، ههژا و هژیر، رُزا و رُژیار و هایا
ز.ا



THE SKYLARK'S WAR

Copyright © 2019 by Hilary McKay

Published by arrangement with The Bent
Agency and Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب THE SKYLARK'S WAR

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

۱۹۰۸-۱۹۰۲

یک

کلاری و پیتر



بیش از صد سال پیش، در زمان چراغ توری و نور شمع، زمانی که مغازه‌ها پیشخان‌های چوبی داشتند و شهرها پر از اسب بود، دختر بچه‌ای متولد شد. هیچ‌کس، به جز مادر آن دختر، از تولدش خوشحال نشد. پدر دختر از بچه‌ها، حتی بچه‌ی خودش، خوشش نمی‌آمد. پیتر، برادر دختر بچه، تنها سه سالش بود و نیاز به وجود آدم‌های بیشتر در دنیای خودش را درک نمی‌کرد.

اما مادر دختر بچه خوشحال بود. او نام دخترش را کلاریسا گذاشت، هم‌نام مادر گم‌شده‌ی خودش. در گوش بچه زمزمه کرد: «صاف و زلال. معنی اسمت اینه کلاری، صاف و زلال.»

کلاری سه روزش بود که مادرش از دنیا رفت. آدم‌ها حرف‌های بسیاری درباره‌ی این مصیبت بزرگ زدند که بعدها از گفتن بعضی از آن‌ها افسوس خوردند، بعدها که کمتر اشک می‌ریختند و بیشتر در آن خانه‌ی کوچک سنگی ابروهایشان را از سر نگرانی چین می‌انداختند، همان خانه‌ای که دختر بچه در آن بدموقع به دنیا آمده و مادرش هم بدموقع از دنیا رفته بود. چون همان‌طور که پدرش در خلوت گفت (البته اگر حضور بچه‌ای را که یک هفته‌اش بود به حساب نیابوریم)، کلاری اسباب زحمت بود. پدرش به تلخی اضافه کرد که اگر قرار بود آن اتفاق بیفتد، یعنی اگر قرار بود مادر کلاری بمیرد، پس چه حیف که کلاری هنوز...

خوشبختانه پیتر همان موقع پاکوبان وارد اتاق شد و نگذاشت پدر کلمات زشتی را که می‌خواست، بر زبان بیاورد. پیتر از پدرش مهربان‌تر بود. دسته‌های تختخواب بچه را گرفت و فریاد زد.

پیتر، رو به دختر بچه که ساکت و آرام بود، فریاد زد: «برو گم شو، برو گم شو... مامان، مامان، مامان، مامان!»

صدای پیتر بیچاره از شدت فریاد گرفته بود. او در مدتی که برایش مثل یک عمر گذشت، به این شیوه‌ی اعتراض ادامه داد، اما تسلیم نشد. پیتر، تا ساعت‌ها بعد از اینکه پدر انگشتانش را یکی‌یکی به‌زور از دسته‌ها جدا کرد و کشان‌کشان او را به طبقه‌ی پایین برد و به مادر بزرگش سپرد، دست از ناله کردن برداشت.

پدر پیتر صادقانه گفت: «این کلاً از توان من خارجه!» او می‌خواست از مشکلات فرار کند و هیچ مشکلی برایش بدتر از نوزاد نورسیده نبود. بعد از تولد کلاری، پدر به دفترش در شهر پناه برد و آنجا در آرامش ساعت‌ها به کاری مشغول بود که فقط خدا می‌دانست چه بود و همیشه با بی‌میلی به خانه می‌آمد.

مادر بزرگ دختر هم، که اهل ایالت کورنوال^۱ بود، به میل خودش به آنجا نیامده بود. تا همان زمان هم یک بچه‌ی ناخواسته‌ی دیگر روی دستش مانده بود. نوه‌اش روپرت، که پدر و مادرش در هند بودند، با او زندگی می‌کرد. مادر بزرگ با عجله به خانه‌ی پیتر و کلاری آمده بود و روپرت را در کورنوال جا گذاشته بود.

پدر بچه‌ها پاورچین‌پاورچین به‌طرف در آمد و با امیدواری گفت: «فکر کنم بهترین کار اینه که این پسر و... اِمم... این یکی دیگه رو وقت رفتن با خودت ببری.» و بعد ادامه داد: «تا با روپرت سه‌تایی با هم بزرگ بشن. این جور خیلی بهتره.» البته او نگفت که این برای چه کسی بهتر است. مادر بزرگ بچه‌ها انتظار این پیشنهاد را داشت و از قبل، جوابش را آماده

۱. Cornwall؛ یکی از شهرستان‌های جنوب غربی انگلستان

کرده بود. خیلی محکم گفت که خیال ندارد کلاری و پیترا را از نعمت پدر محروم کند.

مادربزرگ ادامه داد: «و این تازه در صورتیه که من با این سن وسالم بتونم از پس بزرگ کردن سه تا بچه‌ی به این کوچکی بریام.»
پسرش، که حسابی ترسیده بود، اعتراض کرد: «این روزها که شصت و پنج سال سنی نیست.»

مادرش خیلی جدی گفت: «قلبم و زانو هام درد می‌کنن. پدرت هم سینه‌درد داره.» ولی، چون از این تصور که پسرش همین روزها بچه‌ها را به یتیم‌خانه بفرستد ترسیده بود، اضافه کرد: «البته فعلاً من اینجا می‌مونم و تا جایی که بتونم کمکت می‌کنم.»

روپرت راهی مدرسه‌ی شبانه‌روزی شد تا مادربزرگ بتواند پیش کلاری و پیترا بماند. و تا حدوداً یک سال پس از آن، مادربزرگ بچه‌ها مشغول سروکله زدن با مسائلی از این قبیل بود: پیدا کردن خدمتکار، درخواست‌های شوهرش که مادربزرگ او را به امان خدا رها کرده بود، اخم و تخم‌های پیترا، دندان درآوردن کلاری و بی‌علاقگی کامل پدرشان.
خانم وین، که آن طرف خیابان زندگی می‌کرد، گفت: «پدرشون داره غصه می‌خوره.»

مادربزرگ قاطعانه گفت: «هیچ هم این‌طور نیست.»
«پس این مرد بیچاره هنوز توی شوکه.»
مادربزرگ بچه‌ها گفت: «اون خودخواه و البته لوس. من هر دو پسر رو لوس بار آوردم و الان دارم چوبش رو می‌خورم.»
خانم وین با صدای بلند و متعجب گفت: «خانم پنروز!»
مادربزرگ بچه‌ها ادامه داد: «لوس، خودخواه، بی‌تجربه و بی‌مسئولیت.»
خانم وین خنده‌ای عصبی کرد و گفت که خانم پنروز عزیزش حتماً شوخی‌اش گرفته.

مادر بزرگ بچه‌ها گفت: «هرطور می‌خواهین فکر کنین.» و در همان حال، چانه‌ی کلاری را برای صدمین بار در بعد از ظهر آن روز پاک کرد و جا‌زغالی را از دم دست پیتر دور کرد. چند روز بعد، مادر بزرگ شنید که شوهری را که به امان خدا رها کرده بود، سینه‌پهلو کرده. برای همین نفس راحتی کشید. مادر بزرگ به پدر بچه‌ها گفت: «اون کسی رو تو کورنوال نداره که پرستاری‌ش رو بکنه. کلاری می‌تونه راه بره و تازگی هم زبون باز کرده. پیتر هم که خیلی خوب از پس خودش برمی‌آد. یه خدمتکار عالی پیدا کردم که همه‌کار می‌کنه و عاشق بچه‌هاست. من حتماً حتماً باید برم خونه!»

و بعد، با وجود چشمان متعجب کلاری، ناله‌های برگرد! برگرد! مامان بزرگ، مامان بزرگ پیتر و ناباوری آمیخته به خشم پدرشان، به سرعت با درشکه، قطار بخار و گاری راهی کورنوال شد.

از بخت خوب پیتر و کلاری و پدر غمگینشان، در آن دوران همه یا خدمتکار بودند یا خودشان خدمتکار داشتند و زندگی‌شان به همین شکل می‌گذشت. تا چند سال بعد، زنان خیلی زیادی برای مراقبت از بچه‌ها یکی پس از دیگری آمدند و رفتند، زنان غرغرویی که عجله داشتند، زود از کوره درمی‌رفتند، خسته بودند و دستمزد کمی می‌گرفتند، زنانی که توی خانه سلانه‌سلانه و پاکوبان و نوک‌پا نوک‌پا راه می‌رفتند، قالی‌ها را با جارو تمیز می‌کردند، توی ماهیتابه غذا گرم می‌کردند، دست‌های بچه‌ها را با صابون سفید زردرنگ می‌شستند و صورتشان را با گوشه‌ی پیش‌بندشان پاک می‌کردند، زغال‌ها را جابه‌جا و خاکسترها را خالی می‌کردند، کف را تی می‌کشیدند، کفش‌ها را برق می‌انداختند، دنبال گربه‌ها و کبوترها می‌کردند، کباب دنده درست می‌کردند، موه‌ای گره‌خورده‌ی شانها را با دست می‌کندند، برای شام به بچه‌ها نان شب‌مانده و شیر می‌دادند، قالیچه‌ها را گردگیری می‌کردند، با آه می‌نشستند و با ناله از جایشان بلند می‌شدند، دم به دقیقه پدر بچه‌ها

را عاصی و عصبی می‌کردند و به محض اینکه کار راحت‌تری پیدا می‌کردند از آنجا می‌رفتند.

در خانه‌ی کوچکشان، کاغذدیواری‌ها رنگ و رو رفته شده بودند و اثاثیه‌ی خانه زهوارشان دررفته بود، اما بچه‌ها داشتند بزرگ می‌شدند. پیتر آن‌قدر مایه‌ی عذاب شده بود که او را به یک مدرسه‌ی روزانه فرستادند. در آنجا به هوش سرشار پیتر پی بردند و فهمیدند که حُلق تنگش هم احتمالاً به همین دلیل است. کلاری مایه‌ی عذاب نبود؛ او موهای قهوه‌ای و صورتی گرد داشت و کمابیش خوشحال بود. خانم وین از آن طرف خیابان آمد تا از او دعوت کند که در کلاس تعلیمات دینی شرکت کند.

پیتر نه‌ساله که در را باز کرده بود، گفت: «اون خیلی اهل این چیزها نیست، من بهش گفتم که اهلش نباشه، مگه نه کلاری؟»

کلاری که بازوی پیتر را نیشگون گرفته بود تا به خانم وین لبخند بزند، به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد.

خانم وین گفت: «ترجیح می‌دم در این باره با پدرتون صحبت کنم.» پیتر گفت: «پدر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست.» و بعد خانم مورگان، که خیلی بیشتر از هر خدمتکار دیگری آنجا دوام آورده بود، سر رسید. خانم مورگان با دستمال نَمور آشپزخانه ضربه‌ای به پیتر زد تا ساکتش کند، بعد انگشت شست کلاری را از دهانش بیرون کشید و با تحکم گفت: «برین بالا، با هر دوتاتون هستم. همیشه جایی که نباید، سروکله‌تون پیدا می‌شه!» و به خانم وین گفت که مطمئن است آقای پنروز خوشحال می‌شود تا یک ساعت و اندی در روز یکشنبه فرصت بازیگوشی را از کلاری بگیرند و او را با سرووضع تمیز یا بهترین ظاهری که می‌توانند به کلاس تعلیمات دینی بفرستند.

این اتفاق افتاد و سرآغازی بود برای اعمال نیک خانم وین و انجام تکلیف مسیحی مراقبت از خانواده که گاهی وقت‌ها مفید بود و بعضی وقت‌ها هم نه و اغلب غرولند پیتر را به دنبال داشت.

پدر بچه‌ها به خانم مورگان گفت: «به جرئت می‌تونم بگم خانم وین از اون دست آدم‌هاییه که خودشون رو مجبور می‌کنن یه خیری به بقیه برسونن و نیاز دارن که احساس کنن مفیدن. ایشون گفته می‌خواد یه سروسامونی به... به لباس‌هایی که کلاری می‌پوشه بده. نمی‌شه به مادر بزرگ کلاری دل خوش کرد، چون هنوز به اصرار می‌خواد تو کورنوال زندگی کنه. خانم وین خیلی بی‌آزاره. نمی‌دونم چرا آدم باید غصه‌ی مرتب بودن لباس‌های یکی دیگه رو بخوره.»

پیتر بعد از گذراندن بعد از ظهری خسته‌کننده با خانم وین، گفت: «اون خیلی خودش رو به آدم نزدیک می‌کنه و بوی گربه می‌ده.»

کلاری انصاف به خرج داد و گفت: «غذای گربه.» بعد آهی کشید و اضافه کرد: «جگر رو توی آب می‌جوشونه. وقتی رفتم خونه‌ش که گوشه‌ی پالتوم رو با سنجاق جمع کنه، داشت همین کار رو می‌کرد.» کارهای خیر خانم وین تا همین‌جا هم، بیشتر از پیتر، کفر او را درآورده بود. خانم وین او را در آن هوای سرد، کلی راه می‌برد تا زیر لب دستورهایی را درباره‌ی رعایت ادب و نزاکت تکرار کند. برای کلاری شالی راه‌راه بافته بود که گردنش را مورمور می‌کرد. بعد از اینکه خانم مورگان پالتوی کلاری را روی اجاق آشپزخانه گرفته بود تا خشکش کند و در عوض جوری آن را سوزانده بود که قابل استفاده نبود، یک پالتوی چهارخانه‌ی جدید برای کلاری دوخته بود که رنگ خردلی نفرت‌انگیزی داشت. کلاری مجبور شده بود روی صندلی بایستد تا خانم وین دوچین سنجاق را بگیرد و بکشد و در پالتو جا بدهد.

وقتی کلاری اولین بار پالتو را پوشید، پیتر گفت: «پالتو شل و وارفته‌ست و اون دکمه‌های قهوه‌ای خیلی حال به هم‌زنن. اما فکر نکنم برای کسی مهم باشه.»

کلاری بهش گفت: «داره یه شال هم برای تو می‌بافه.»

پیتر گفت: «بذار بیافه. می‌ندازمش توی رودخونه.»

کلاری، که خیلی تعجب کرده بود، گفت: «تو نمی‌توننی شالی رو که یه پیرزن بیچاره برات بافته بندازی توی رودخونه.»

«چرا نتونم؟ اون نه بیچاره‌ست و نه اون قدرها پیره.»

اما در نظر کلاری شش‌ساله، خانم وین و همچنین همه‌ی دوست‌هایش خیلی اُمُل به نظر می‌رسیدند. دوتا از آن‌ها، در طبقه‌ی بالای یک ساختمان لخت‌وپتی و بلند دیگر، مدرسه‌ای دخترانه را می‌گرداندند. به آن‌ها می‌گفتند بانوان پینکسز.

پدر کلاری پرسید: «چی؟»

خانم وین با اشتیاق تکرار کرد: «بانوان پینکسز. خودم هم می‌دونم که یه‌ذره عجیبه. خود مدرسه هم همین‌طوره. ارزش‌های قدیمی اونجا حاکمه. اسمش رو بردم چون سر همین خیابونه. فکر کنم دخترهای هم‌سن کلاری می‌رن اونجا.»

پدر کلاری با تأیید این حرف، گفت: «مادربزرگش هم می‌گفت که دیگه وقتشه براش یه مدرسه پیدا کنم.» و کلاری تا به خودش آمد، دید که دارد از سه طبقه پله بالا می‌رود تا در کلاس‌های مدرسه‌ی بانوان پینکسز شرکت کند. و این تازه شروعِ بالا رفتن‌هایی بود که چندین سال آزرگار ادامه پیدا کرد. در کلاس درس مدرسه‌ی بانوان پینکسز، چراغی کم‌سو می‌سوخت، خیابان خیلی دورتر به نظر می‌رسید و همیشه خرمگس‌های مرده‌ی سروته‌شده‌ای کنار پنجره افتاده بودند. در اوج آفتاب بعدازظهر، بخارهای خفه‌کننده‌ی بخاری‌های نفتی، که اتاق‌ها را گرم می‌کردند، سر را به درد می‌آوردند و چشم‌ها را تار می‌کردند و همین بیدار ماندن را در آنجا سخت می‌کرد. اما، همان‌طور که پدرش گفته بود، حتی اگر چیزی یاد نمی‌گرفت، لااقل از خانه بیرون می‌رفت.

۱۹۱۱-۱۹۰۸

دو

درس‌ها و ستاره‌ها



کلاری از همان سنین کم به این نتیجه رسید که دلیل همه‌ی مشکلات ناخوشایند زندگی‌شان - خانم وین و بافتنی‌اش که خارش می‌آورد، دست‌پخت بد خانم مورگان و بقیه‌ی خدمتکارها، ناراحتی زیرپوستی پدرش، زهوار دررفتگی خانه که روزبه‌روز بیشتر می‌شد، نان و شیرینی که برای شام می‌خوردند و عصبانیت پیتر که انگار کارد به استخوانش رسیده بود - به دنیا آمدن او و و از دنیا رفتن مادرش است. هرگز هیچ‌کس رک و پوست‌کنده این حرف را نمی‌زد، اما اگر می‌گفتند، کلاری سرش را پایین می‌انداخت و درستی حرفشان را تأیید می‌کرد.

با این‌همه، کلاری وقت نقاشی زیر لب آواز می‌خواند، پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌آمد، می‌ایستاد و با گربه‌ها و اسب‌ها صحبت می‌کرد و از اخم‌وتخم‌های پیتر نمی‌ترسید.

خانم مورگان، وقتی داشتند سیب‌زمینی پوست می‌کنند، به کلاری توصیه کرد: «نباید بذاری برات رئیس‌بازی دربیاره. مجبور نیستی هر وقت صدات می‌زنه بدوی بری. الان چی می‌خواد؟»

کلاری که تا همین‌جا هم چیزی نمانده بود از آشپزخانه بیرون برود، گفت: «می‌خواد توی انجام تکالیفش بهش کمک کنم.»

«بهش بگو باید خودش تکالیفش رو انجام بده!»

کلاری با صدای بلند گفت: «نه، نه، نه!» و قبل از اینکه خانم مورگان بتواند حرف مسخره‌ی دیگری بزند رفت بیرون. انجام تکالیف با پیتر از روز اول مدرسه‌ی او شروع شده بود. از آن روز به بعد، پیتر از او می‌خواست که هر تکلیفی را که به خانه می‌آورد، بفهمد و در انجام آن به او کمک کند. پیتر اهمیتی نمی‌داد که کلاری دختر بود و سه سال کوچک‌تر از او. با سماجت و یقون‌ونوق کلاری را مجبور می‌کرد که در انجام تکالیف ریاضی، تاریخ، واژگان لاتین، علوم و جغرافیا کمکش کند و هیچ‌کدام از بهانه‌گیری‌های آن روزهای او را بی‌جواب نگذارد. کلاری هرگز نمی‌پرسید که فایده‌اش چیست که آدم بتواند جاده‌های رومی انگلستان را روی نقشه پیدا کند یا بداند که توی محفظه‌ی ساعت چه می‌گذرد.

یا درباره‌ی فایده‌ی خیلی از کارهای دیگر سؤال نمی‌کرد. پیتر که داشت راهی مدرسه می‌شد، سرش را چرخاند و گفت: «اگه همین الان بهت می‌گفتن که نزدیک‌ترین موش سیاه دور و برت رو پیدا کنی، کجا رو می‌گشتی؟» «نزدیک‌ترین انجیرخوار طلایی؟ کوسه‌ی آسوده؟ طاووس وحشی؟» کلاری نمی‌دانست، اما یاد گرفته بود که از چه راهی جواب را پیدا کند. خیلی وقت بود که دو قفسه کتاب خاک‌خورده‌ی دانشنامه‌ی بریتانیکا^۱ را، که زمانی توی پذیرایی بود، به کف اتاق خوابش آورده بود.

آن روز عصر کلاری دید که پیتر پای پله‌ها ایستاده و به‌دقت دارد چیزی را از کیفش بیرون می‌آورد. پیتر با تحکم گفت: «این‌همه مدت کجا بودی؟ ریاضی داریم و یه مشت شعر مسخره‌ی شکسپیر که یاد بگیریم. مجبور شدم این کتاب رو قرض بگیرم. ببین!»

اسم کتاب داستان آسمان‌ها^۲ بود و جلدی به رنگ آبی تیره و کرم داشت. الگویی از حلقه‌های طلایی روی جلد بود. کلاری با خودش فکر کرد این‌ها

1. Encyclopaedia Britannica

2. The Story of Heavens

هاله‌ی نور هستن و کتاب را باز کرد. انتظار داشت تصویر فرشته‌ها را ببیند، اما چشمش به نقش برجسته‌ی یک عدسی افتاد که انگار نور ستاره‌ای را جمع کرده و در معرض دید گذاشته بود.

کلاری گفت: «نگاه کن! در مورد ستاره‌شناسیه! بهت نشون می‌ده که تلسکوپ چه جووری کار می‌کنه!»
پیتر گفت: «آره معلومه.»

کلاری دوباره به جلد کتاب نگاه کرد. «این هم یه ستاره‌ی دنباله‌داره!» معلوم شد که هاله‌ها مدار سیاره‌ها هستند. کتاب صفحه‌هایی با لبه‌ی طلایی داشت و روی شیرازه‌اش منظومه‌ها به صورت نقش برجسته کار شده بود. کلاری، تا آن زمان، چیزی به این اندازه زیبا و نو ندیده بود.

روی ستاره‌ها دست کشید و گفت: «از کجا آوردی ش؟»

«توی کتابخونه دیدمش. می‌تونیم دو هفته نگهش داریم.»

کلاری گل از گلش شکفت که پیتر او را هم به حساب آورده بود.

کلاری با لحنی ستایش‌آمیز گفت: «دقیقاً می‌خوام یه کتاب شبیه به این بنویسم!» و بعد هر دو صدای خشک و بی‌قرار پدرشان را شنیدند که آمده بود پشت در. «شوخی می‌کنی!»

کلاری که یک جوهرهایی ناراحت شده بود، گفت: «می‌تونم بنویسم. به نظرت عالی نمی‌شه؟»

پدرش گفت: «به نظرم وقتی عالی می‌شه که برادرت مدام تو رو تشویق کنه که از هرچی می‌گه و انجام می‌ده و فکر می‌کنه تقلید کنی! وقتی عالی می‌شه که...» مکث کرد، نفس عمیقی کشید و شانه بالا انداخت.

پیتر با شک و سوءظن زیادی به پدرش نگاه کرد و پرسید: «وقتی چی؟»
«هیچی. من رو ببخشید لطفاً، هر دوتانون. من عجله دارم پیتر. مگه تو نباید به درس و مشقت برسی؟ کلاری تو هم حتماً باید به خانم مورگان کمک کنی؟»

«داشتم کمک می‌کردم... می‌کنم. فقط...»

«پس چرا وایستادی؟»

کلاری گفت: «باشه.» و چرخید سمت دری که پشت پله‌ها قرار داشت و به جایی از خانه می‌رسید که پدرش سال‌ها پیش را آنجا نگذاشته بود: آشپزخانه، ظرف‌شوی‌خانه و زیرزمین نموری که اصلاً پدر نمی‌دانست کجاست.

پیتر دستور داد: «وایستا!» و به سرعت، قبل از اینکه کلاری برود، از پدرش رد شد و به او رسید. «این کتاب پیشت باشه! بگیرش و بخونش.» پدرش با کج خلقی گفت: «این دقیقاً همون کاریه که آرزو می‌کردم خودت رو وقفش نکنی!» اما کلاری رفته بود و پیتر برگشت و خودش را به نشنیدن زد.

خانم مورگان، که به محض ورود کلاری سرش را آورده بود بالا، گفت: «خب! داشتم گوش می‌کردم! این دوتا طبق معمول دارن می‌زنن تو سروکله‌ی هم، و تو رو گذاشتن وسط!»

کلاری گفت: «همه‌ش سر این کتابه... این یکی. پیتر از کتابخونه آورده. در مورد ماه، ستاره‌ها و سیاره‌هاست.»

خانم مورگان دماغش را بالا کشید و گفت: «کف‌بینی! تعجبی نداره که پدرت خوشش نیومد!»

کلاری گفت: «نه، نه، مربوط به تلسکوپ و این جور چیزهاست! علمیه!» خانم مورگان گفت: «فکر نمی‌کنم پدرت برای تلسکوپ‌ها هم تره خرد کنه. ولش کن. بشین و تا این سبزی‌ها رو می‌شورم، یه کم برام بخون.»

کلاری نشست. کتاب را ورق زد و خواند:

«آیا کسی پیدا می‌شود که مجموعه تغییرات زیبایی را که ماه هر ماه پشت سر می‌گذارد با تحسین نگاه نکرده باشد؟ ما اول ماه را به شکل یک هلال مج... مجلل می‌بینیم.»

خانم مورگان، که داشت کلم را با یک چاقوی گند خرد می‌کرد، گفت:

«خاکستری. به نظرم خاکستری و تکه تکه می آد! انگار یه وجب خاک روشه!
ادامه بده!»

«هلال مجلی که کورسویی از نور در آسمان غربی...»
خانم مورگان گفت: «واقعاً هم مجله! به نظرم بیشتر بی رنگ و روئه. ماه
هیچ وقت رنگ به رو نداره. درست مثل پدرت!»
«پدر؟ رنگ پریده؟»

خانم مورگان گفت: «می تونی بگی ترس برش داشته. ترس از دنیا. بعد
وقتی به تو می پره، همون ترس می زنه بیرون. حالا هم این جوریه به من زل
نزن خانم کوچولو! تصمیم گرفتم یه چیزهایی رو بهت بگم و این حرفها رو
برای راحتی خودت می زنم. پس نذار انقدر روی اعصاب راه بره. چون این
کاریه که معمولاً می کنه.»
کلاری رویش را برگرداند.

خانم مورگان، که داشت یک کپه کلم را توی ماهیتابه می ریخت و رفته بود
سروقت برگهای سبز چروکیده، گفت: «پدرم معمولاً با کمر بند می افتاد به
جونم!»

کلاری از ترس فریاد زد: «کمر بند! چرا؟»

«خب به خاطر کاری که کرده بودم. بچه‌ی نااهلی بودم. از پنجره‌ی اتاق خوابم
رفته بودم پایین پیش دوست هام. سوار اسب پدرم شده بودم تا برم بازار
مکاره. اسبش رو از دسته‌های گاری جدا کردم و پدرم توی این مدت بیرون
کلبه و ایستاده بود و تازه وقتی راه افتادم شستش خبردار شد! زیادی زل زده
بود به دودکش کلبه!»

«دودکش چه خبر بود؟»

خانم مورگان با خونسردی گفت: «آتش گرفته بود. عزمم رو جزم کرده
بودم که اون سال به بازار مکاره برسم. برای همین اجاق رو پُر پُر کرده بودم
و حسابی گرمش کرده بودم، چندتا کاه گذاشته بودم روش. می دونی، قبلاً

نتونسته بودم برم بازار مکاره. کل شب بیرون بودم و فقط چهارده سالم بود!
روز بعد که اومدم خونه، قشقرق به پا شد!»
کلاری با نگاهی سرشار از تحسین به خانم مورگان زل زده بود و همهی
مشکلاتش را فراموش کرده بود.
خانم مورگان سری تکان داد و گفت: «پدرم خیلی آدم سرسختی بود!
پدرت در برابر اون یه پارچه آقاست، حالا هر قدر هم خُلُقش تنگ باشه. این
سبزی‌ها کافیه؟»
کلاری، که هیچ از کلم خوشش نمی‌آمد، گفت: «بله. ممنونم خانم مورگان.»

۱۹۱۲

سه

سفر تابستانی



خیلی عجیب بود که صحبت‌های خانم مورگان درباره‌ی پدرها به کلاری کمک کرد. کلاری کاملاً با این صحبت‌ها موافق نبود و بی‌اختیار به این فکر می‌کرد که اگر کاری شبیه به آنچه خانم مورگان در بچگی کرده بود انجام می‌داد، پدرش چقدر از کوره درمی‌رفت. با همه‌ی این‌ها، فهمیده بود که بقیه‌ی آدم‌ها هم روابط دردرس‌سازی داشته‌اند و همین کمی آرامش می‌کرد.

در دنیای کلاری، دلایل دیگری برای شاد بودن وجود داشت. زمستان سرد طولانی رو به پایان بود. روزها درخشان‌تر شدند، حتی در کلاس‌های بخارآلودِ مدرسه‌ی بانوان پینکسز. هوا نم داشت و به‌خاطر دریا، بوی نمک می‌داد. پرنده‌ها بالای دودکش‌ها پرواز می‌کردند و وقتی در آن هوای سرد با خانم وین بیرون می‌رفت، می‌دید که اینجا و آنجا گل‌های نسرين رویده‌اند. بهار بود و تابستان در پیش.

تابستان نعمتی درخشان بود. تابستان اُپال^۱ و یاقوت زرد و لاجورد و الماس بود که از آسمان آویزان بودند. تابستان کورنوال بود. هر سال تابستان می‌رفتند کورنوال، هفته‌ها آنجا می‌ماندند، آن قدر می‌ماندند که وقتی کوچک بودند، فراموش می‌کردند که روزی باید به خانه

۱. opal: نوعی سنگ قیمتی

برگردند. هیچ روزی از زمستان نبود که کلاری آن را نشمارد تا مطمئن شود که یک روز دیگر به تابستان نزدیک شده‌اند. وقتی زمان رفتن به کورنوال از یک هفته کمتر می‌شد و به روز می‌رسید، کلاری سر از پا نمی‌شناخت. قبلاً، وقتی کلاری و پیتر خیلی کوچک بودند، پدرشان مجبور می‌شد همراهشان برود، اما از وقتی پیتر ده‌ساله شد، تصمیم بر آن شد که آن‌ها به‌قدر کافی بزرگ شده‌اند که تنهایی سفر کنند. پدرشان آن‌ها را از یک طرف روانه می‌کرد و چهار یا پنج ساعت بعد، پدربزرگ یا مادربزرگ، هر کدام که اتفاقاً آن حوالی بودند، بچه‌ها را تحویل می‌گرفتند. وقتی خانم وین از این بی‌مبالاتی باخبر شد، آن‌قدر ترسید که می‌خواست خودش با آن‌ها برود.

پدرشان گفته بود: «اممم... چرا؟ چه اتفاقی ممکنه برایشون بیفته؟» و خانم وین جواب داده بود: ممکن است ایستگاه قطار را گم کنند، وسایلشان را بدزدند یا حتی خودش را. پدر بچه‌ها، که عین خیالش نبود، گفته بود که یکی دو شیلینگ به نگهبان می‌دهد و تا حالا که اتفاقی نیفتاده. خانم وین جواب داده بود که این اصلاً تضمین نمی‌کند که اتفاقی نخواهد افتاد.

پدر بچه‌ها گفت: «اممم...» و به‌طرز بی‌سابقه‌ای، نظر پیتر را جویا شد. پیتر وحشت‌زده فریاد زد: «چی؟» و اضافه کرد که ترجیح می‌دهد از او دزدی کنند، خودش را بدزدند و کل راه را پیاده برود تا اینکه در طول راه کورنوال کنار خانم وین توی واگن قطار بنشیند. کلاری، که با نگرانی در پس‌زمینه یک‌لنگه‌پا ایستاده بود، مخالفتی نکرد.

پدرشان گفت: «اممم... باشه پس. همون‌طور شد که فکر می‌کردم.» چنین شد که بچه‌ها همچنان تنهایی سفر کردند و کسی وسایلشان یا خودش را ن‌دزدید. آن‌ها صحیح‌وسالم به مقصد رسیدند.

تابستانی که پیتر سیزده و کلاری تقریباً ده سالش شده بود، اوضاع فرق کرده بود. همین‌که تاریخ سفر نزدیک می‌شد، روزها و شب‌های کلاری رنگ شادی و خوشحالی می‌گرفتند. اما پیتر دل‌ودماغ نداشت. بین پیتر و پدرش